

شماره جلسه: ۶۶	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۲/۱۲/۰۳	افسوس
روی کرد: معرفت مدار	عنوان درس: ابزار کمک آموزشی: داستان

معلم، روبروی تابلو ایستاده بوده و آهسته و با مکت، پاسخ مسأله‌ی ریاضی را روی آن می‌نوشت. پرسید: «یادداشت کردید؟ پاک کنم؟»

بچه‌ها که تندوتند پاسخ را در دفتر خود می‌نوشتند، همه‌همه کردند: «نه آقا. صبر کنید.»

آقای معلم مکتی کرد و تابلو پاک کن را به دست گرفت. همه‌ی تابلو پر از مسائل ریاضی بود. کلاس ساکت بود و همه مشغول نوشتن بودند.

یک‌باره سکوت کلاس شکست؛ در با شدت باز شد و به دیوار خورد. صدای بلندی از آن برخاست. همه‌ی بچه‌ها از جا پریدند و با تعجب به سمت در نگاه کردند. آقای معلم هم از صدای برخورد در با دیوار، غافل‌گیر شد، با تعجب به سمت در برگشت. همه از دیدن چنگیز در چهارچوب در، تعجب کردند.

آقای معلم قدمی به سوی چنگیز برداشت و جلوتر رفت و پرسید: «چنگیز؟! حالا چه وقت اومدنه؟! درس تموم شد، نزدیک زنگ تفریحه! با تأخیر اومدی، اون که هیچ! در رو چرا کوبیدی؟»

چنگیز، آشفته و نگران، در چهارچوب در ایستاد. سراسیمه بود و حامل یک خبر بد به نظر می‌رسید.

- «آقا معلم، آقا، اجازه! آقا پدر ناصر ...»

چنگیز سر خود را به سمت بچه‌ها چرخاند و به ناصر نگاه کرد. ناصر نگران شد. رنگ او پرید. آب دهانش را قورت داد. منتظر بود که چنگیز حرفش را ادامه دهد.

معلم با نگرانی پرسید: «پدر ناصر! پدر ناصر چی؟ حرف بزن.»

چنگیز به معلم نگاه کرد و گفت: «آقا اجازه! پدر ناصر، پدر ناصر افتاده توی چاه.»

- «چاه؟ کدوم چاه؟ کجا؟»

- «چاه زمین کهنه. پایین مزرعه‌ی بابای رضا.»

ناصر با شنیدن خبر، سراسیمه از کلاس بیرون رفت و به سمت حیاط مدرسه دوید. معلم و بچه‌ها هم دنبال او دویدند. ناصر از جلو می‌دوید و حسنک و اسفندیار و آقای معلم پشت سر او. بقیه‌ی بچه‌ها با فاصله‌ی کمی از آنها، دوان دوان می‌آمدند.

کوپه‌های روستا را طی کردند. مردم با تعجب می‌پرسیدند چه خبر شده. آقای معلم و بچه‌ها، در حین دویدن تنها یک

جمله را فریاد می‌زدند: «بابای ناصر افتاده توی چاه زمین کهنه. بابای ناصر افتاده توی چاه زمین کهنه.»

مردم، با شنیدن این جمله، کار خود را رها می‌کردند و دنبال آن‌ها می‌دویدند.

\*\*\*\*\*

ناصر، حسنگ و معلم بالاخره به سر چاه رسیدند. ناصر گریه می‌کرد و پدرش را فریاد می‌زد: «بابا! بابا... بابا صدامو می‌شنوی؟ بابا.»

آقای معلم دست‌های خود را به لبه‌های دیواره‌ی چاه گذاشت و تا کمر به درون چاه خم شد: «اوهوی ... صدا می‌رسه؟» صدای معلم از ته چاه برگشت. چند ثانیه سکوت کردند. هیچ صدایی نبود. همه‌ی بچه‌ها رسیدند. چند نفر از مردم هم رسیدند. پیرمردی گفت: «صدا زدن بی‌فایده است. شاید وقتی افتاده، سرش به جایی خورده و بی‌هوش شده. یکی باید بره پایین.»

همه این نظر را تأیید کردند: «بله، یکی باید بره پایین. یکی بره ته چاه.» چند دقیقه بعد، یکی از جوانان روستا، با طناب سطل آب چاه، به ته چاه رفت. معلم و چند نفر دیگر، او را با قرقره به پایین فرستادند. همه منتظر بودند تا از وضعیت و حال پدر ناصر خبری بشنوند. انتظار خیلی طول کشید. آقای معلم فریاد زد: «پیدا کردی؟ حالش چطوره؟ می‌تونی بیاریش بالا؟»

از ته چاه، صدای مرد جوان شنیده شد: «هیچ‌کی این‌جا نیست.»

- «مطمئنی؟! خوب نگاه کن. گوشه‌ها را بگرد.»

- «نه نیست. این‌جا نیست.»

ناصر نگران شد. چشمانش پر از اشک بود. اشک‌ها را با پشت دست پاک کرد و ته چاه را نگاه کرد. تاریک بود، چیزی دیده نمی‌شد.

از پشت سر آن‌ها، در میان جمعیت، هل‌هل و همهمه‌ای به گوش رسید: «این‌که بابای ناصره! او که این‌جاست!»

معلم و بچه‌ها به سمت جمعیت برگشتند. پدر ناصر از میان جمعیت گذشت و به سمت چاه آمد: «این‌جا چه خبره؟ چرا سر چاه جمع شدید؟»

ناصر که پدرش را سالم دید، به سمت او دوید: «بابا ...»

پدرش او را بغل کرد. ناصر خود را به پدر چسباند و دست‌هایش را به دور او حلقه زد. چشمانش را بست و سرش را به سینه‌ی پدرش گذاشت.

پدر ناصر دوباره با تعجب پرسید: «این‌جا چه خبره؟»

پیرمرد گفت: «خدا رو شکر که تو سالمی. خبر آوردن که افتادی توی این چاه. مردم نگران شدن. همه اومدن که شما رو نجات بدن. الان کسی رفته ته چاه، دنبال می‌گرده.»

- «من؟! من افتادم توی چاه؟ کی گفته؟»

همه به هم نگاه کردند. در نگاه همه این پرسش بود: «کی گفته؟ کی خبر آورده؟»

بچه‌های مدرسه به اطراف نگاه کردند. همه‌ی آن‌ها در بین جمعیت، چنگیز را جست‌وجو می‌کردند. معلم با صدای بلند او را صدا زد: «چنگیز! چنگیز. کجایی؟ بیا جلو بینم.»  
همه اطراف خود را نگاه کردند. کسی چنگیز را ندید. او اصلاً این‌جا نبود.  
همه‌ی مردم از دروغ چنگیز شگفت زده شده بودند. بچه‌ها بهت زده به معلم نگاه کردند. برای نخستین بار، خشم و عصبانیت معلم را در چهره‌ی او دیدند.

\*\*\*\*\*

چند روز بعد با وساطت کدخدا، مجدداً چنگیز به مدرسه آمد. پدر او مجبور شده بود از همه عذرخواهی کند. آقای معلم هنوز از چنگیز ناراحت بود. چنگیز ساکت و سر به زیر، در جای خود نشسته بود و در مدتی که معلم در حال گفتن درس بود، او حتی به تابلو هم نگاه نمی‌کرد.  
صدای زنگ شنیده شد. معلم درس را تمام کرد و از کلاس رفت. بچه‌ها به سمت حیاط رفتند. بعضی در کنار شیر آب، ایستادند تا به نوبت آب بنوشند. برخی دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند. چنگیز وارد حیاط شد. آرام قدم می‌زد. به گوشه‌ای رفت و کنار دیوار ایستاد. حسنگ و رضا به سمت او رفتند. وقتی به او رسیدند با طعنه و کنایه، سرسخن را با او باز کردند.

- «آقا رو! چه عجب! روت شد بیای مدرسه؟»

چنگیز، بی‌حوصله و بی‌توجه، پاسخ داد: «برو بچه مثبت. برو بزا باد بیاد.»

رضا با طعنه گفت: «راست می‌گه. آخه به باد نیاز داره تا بوی بد دروغاشو ببره. اما گوگوری، بوی دروغ‌گوها با هیچ باد و توفانی نمی‌ره.»

حسن حرف رضا را قطع کرد و گفت: «از قدیم گفتن، دروغ‌گو دشمن خداست. کسی که دشمن خداست که نمی‌شه ازش انتظاری داشت. دشمن خدا، حتماً دشمن مردم هم هست دیگه.»

چنگیز ابروهایش را بالا انداخت و روی خود را برگرداند.

رضا کنجکاوانه پرسید: «چنگیز! می‌شه یه بار مردانگی کنی و راستش رو بگی؟ چرا اون روز دروغ گفتی؟ دیر اومدی مدرسه، می‌خواستی دیر اومدن رو توجیه کنی؟»

چنگیز نگاه متکبران‌ه‌ای به رضا انداخت و لبخند شیطنت‌آمیزی زد: «هه هه ... آقا رو! توجیه کدومه؟»

- «پس برا چی دروغ گفتی؟ چرا همه‌ی دهکده رو نگران کردی؟ اگه ناصر یا مادرش از اون خبر دروغ سکنه می‌کردن، تو چیکار می‌کردی؟»

چنگیز در میان همان لبخند شیطنت‌آمیز پاسخ داد: «موقعی که همه به سمت چاه دویدن، و موقعی که سر چاه جمع شدن، من از بالای تپه نگاه می‌کردم. چه کیفی می‌داد. همه رو گذاشته بودم سرکار. عمراً تو بتونی این جور مردم رو از روستا بکشی بیرون، عمراً.»

حسنگ عصبانی شد و برافروخت: «تو دیوونه‌ای، می‌دونی! تو مریضی! تو بیماری، بیمار.»

رضا، بازوی حسنگ را گرفت و کشید: «ولش کن، بیا بریم.»

حسنگ، همان‌طور که توسط رضا، کشیده می‌شد ادامه داد: «تو مریضی، مریض. خدا شفقات بده. تو مریضی. دلت

مریضه.»

چنگیز، بی تفاوت به گفته‌های حسن، با همان لبخند شیطنت آمیز، رفتن آن دو را تماشا کرد.

\*\*\*\*\*

چند ماه گذشت. تابستان شد. مدرسه تعطیل بود. همه تقریباً ماجرای دورغ بزرگ چنگیز را فراموش کرده بودند. چنگیز، بره‌ها و بزغاله‌ها را برای چرا به صحرا برد. چند روزی بود که ده- پانزده بره و بزغاله‌ی کوچک و قشنگ و بازی- گوش را، برای چریدن از علف‌ها به صحرا می‌برد. امروز نیز آن‌ها را به دامنه‌ی کوه برد و پس از چریدن، به کنار رودخانه آورد. بره‌های سفید و بزغاله‌های سیاه، در کنار رودخانه از آب خنک نوشیدند. چنگیز آن‌ها را به روی جاده رساند تا از روی پل رودخانه عبور کنند و به روستا بازگردند.

آفتاب عصر می‌تابید و از آسفالت جاده حرارت برمی‌خاست. چنگیز چوب‌دستی را پشت گردن خود گذاشته و دست- هایش را روی دو سر آن انداخته بود. هنگام عبور از روی پل، به پایین نگرید؛ رودخانه‌ی زیبا و وحشی، با خروش و شتاب از زیر پل می‌گذشت. پل، از سطح رودخانه خیلی فاصله داشت، اما صدای رودخانه‌ی خروشان بسیار بلند بود. بره‌ها و بزغاله‌ها به وسط پل رسیدند. چنگیز عقب آن‌ها آرام و آهسته قدم می‌زد. صدای بوق یک ماشین، او را به خود آورد. برگشت. از پشت سر او «وانت بار» روستا با سرعت به سمت جلو می‌آمد. صدای رودخانه، مانع شنیدن صدای ماشین وانت می‌شد. چنگیز با عجله سعی کرد گله را به یک سمت ببرد، تا وانت بتواند از روی پل عبور کند. دیر شده بود. راننده ترمز کرد اما ماشین برای ایستادن فاصله‌ی بیشتری نیاز داشت. بره‌ها و بزغاله‌ها در سمت چپ پل بودند. راننده سعی کرد که با آن‌ها برخورد نکند. ماشین را به سمت راست هدایت کرد، اما عرض پل کم بود. با نرده‌های کنار پل برخورد کرد. چنگیز ترسید. دستش را روی سرش گرفت و نشست تا مبادا نرده‌های شکسته به او اصابت کنند. وانت بار با صدای وحشتناکی همراه نرده‌ها به رودخانه سقوط کرد. بره‌ها و بزغاله‌ها وحشت زده به این سو و آن سو می‌دویدند. چنگیز برخاست و به سمت نرده‌های شکسته دوید. از بالای پل، صحنه‌ی افتادن وانت در آب و غلتیدن آن را دید. وانت بار واژگون شد. چرخ- های آن رو به بالا و بیرون از آب بود. شدت آب، آن را به زیر پل کشید. وانت بار، به یکی از پایه‌های پل گیر کرد. چنگیز چند ثانیه مکث کرد. مسافران وانت بار از آب بیرون نیامدند. وحشت کرد. چه باید بکند. چوب دستی را انداخت و به سمت روستا دوید: «کمک ... کمک ... به داد برسید.»

چند دقیقه بعد در میدان مرکز روستا بود. در جلو قهوه‌خانه، روی تخت‌ها، اهالی روستا نشسته بودند. برخی جای می- نوشیدند. برخی قلیان می‌کشیدند. بعضی با هم صحبت می‌کردند. در روزهای تابستان، از عصر تا غروب، این‌جا محل دیدار مردم با هم بود.

چنگیز دوان دوان به قهوه‌خانه رسید، نفس نفس زنان رو به مردم کرد و گفت: «کمک کنید، کمک ... وانت بار افتاد توی

رودخونه... کمک کنید.»

همه‌ی مردم ساکت شدند. همه او را نگاه کردند. چنگیز بود. ماجرای فراموش شده را به یاد آوردند: او چنگیز است، پسری که دورغ می‌گوید. او لذت می‌برد که مردم را نگران کند.

همه بی‌اعتنا به او، سرگرم صحبت‌های خود شدند. دوباره صدای قلیان‌ها بلند شد و صدای استکان‌ها و بشقاب‌ها شنیده شد.

چنگیز انتظار نداشت به او بی‌اعتنایی کنند. دوباره فریاد زد: «وانت‌بار روستا افتاد توی رودخونه ... باور کنید راست می‌گم ... از روی پل سقوط کرد. شما رو به خدا کمک کنید.»

همه به او بی‌اعتنا بودند. هر کس سرگرم کار خود شد.

چنگیز التماس کرد: «راست می‌گم، باور کنید ... خواهش می‌کنم. اون دو سه نفر الان توی آب می‌میرن. باور کنید.»

شاگرد قهوه‌خانه که سینی چای در دست داشت و مشغول جمع کردن استکان‌ها بود به او تشر زد: «برو گمشو، برو پی

کارت. دوباره اومدی مردم رو نگران کنی؟ کسی دورغ‌های تو رو باور نمی‌کنه. برو گمشو.»

چنگیز عمق بی‌اعتمادی را فهمید. گریه کرد و با التماس گفت: «قسم می‌خورم که راست می‌گم. وانت‌بار روستا افتاد

توی آب رودخونه. نور آفتاب توی شیشه‌ی اون افتاده بود. حتماً راننده به خاطر نور آفتاب که توی چشمش بود خیلی دیر

متوجه‌ی گله‌ی بره‌ها روی پل شد. ... خواهش می‌کنم ... حرفم رو باور کنید. آفتاب به شیشه‌ی اون تابیده بود، به این دلیل

ندیدم که چند نفر توی اون بود، اما اگه راننده‌ی اون تنها باشه، بازم باید بیایید بریم کمک کنیم ... خواهش می‌کنم.»

چنگیز با تمام توان فریاد می‌زد. اما کسی توجه نمی‌کرد.

شاگرد قهوه‌خانه سینی را کنار سماور گذاشت و به سمت چنگیز رفت: «بچه پررو، می‌ری گورت رو گم کنی یا نه؟ هر

قدر هم نقشت رو قشنگ بازی کنی، کسی حرفت رو باور نمی‌کنه. تو اگه بگی ماست سفیده کسی باور نمی‌کنه ... برو

گمشو... برو.»

او به سینه‌ی چنگیز زد و او را هل داد: «برو گمشو ... دورغ‌گوی حقه‌باز.»

چنگیز درمانده شد. نشست و گریه کرد. بلند شد و دوید و از میدان خارج شد.

\*\*\*\*\*

آفتاب غروب کرد. صدای مؤذن برخاست. اذان گفت. مردم در مسجد، صف به صف برای اقامه‌ی نماز ایستادند. حسن

هنگام ورود به مسجد، با یک زن چادری در حیاط مسجد روبه‌رو شد: «حسنک! پسرم.»

حسن که برای رسیدن به نماز عجله داشت، از رفتن باز ایستاد: «ا ... سلام خاله ستاره.»

- «سلام پسرم.»

- «بفرمایید، با من کار دارید؟»

- «آره عزیزم. نماز جماعت که تمام شد، یا به حاج آقا یا به کدخدا بگو رحمت‌الله هنوز از شهر برنگشته. هر چی به

تلفن همراه او زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده. خیلی نگرانم.»

- «چشم خاله ستاره. می‌گم.»

- «ممنونم پسرم.»

حسنک با عجله وارد مسجد شد، و ستاره خانم هم به سمت پله‌ها رفت تا به قسمت زنانه‌ی مسجد، در طبقه‌ی بالا برود.

پس از نماز جماعت، حسن به سراغ کدخدا رفت و پیام خاله ستاره را به او رساند. کدخدا چند ثانیه مکث کرد و به آنچه از حسنک شنیده بود، اندیشید. نگران شد. تسبیح را در جیبش گذاشت و به حاج آقا نزدیک شد. زیر گوش او نجوا کرد. بعد هر دو برخاستند و رو به جمعیت ایستادند.

کدخدا به مردم گفت: «رحمت‌الله که با وانت‌اش رفته شهر، هنوز برنگشته. او هر روز قبل از غروب آفتاب از شهر برمی‌گشت.»

همه‌ی کسانی که عصر در میدان روستا، جلو قهوه‌خانه نشسته بودند، و داد و فریاد چنگیز را شنیدند، به خود آمدند. همه نگران شدند.

کدخدا ادامه داد: «امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه. کسی از چنگیز خبر داره؟»

همه به هم نگاه کردند. کدخدا به حسن گفت: «حسنک! تو چنگیز رو ندیدی؟»

حسن پاسخ داد: «نه کدخدا. مگه چی شده؟»

کدخدا که سعی می‌کرد مانع نگرانی مردم بشود پاسخ داد: «چیزی نیست. انشاءالله که برای رحمت‌الله اتفاق بدی نیفتاده باشه. اما بهتره سریع حرکت کنیم. می‌ریم کنار پل رودخونه. چنگیز می‌گفت وانت بار، افتاده توی رودخونه.» مردم منتظر شنیدن ادامه‌ی سخنان کدخدا نشدند. همه به سمت در هجوم بردند. به سرعت کفش‌ها را پوشیدند و به سمت پل رودخانه دویدند.

هوا تاریک بود، اما مهتاب کم رمقی به صحرا می‌تابید. کدخدا در پشت موتورسیکلت یک مرد جوان سوار شد و رفت. مردم در کنار جاده در حرکت بودند.

از دور در جاده، نور چراغ‌های یک اتومبیل دیده شد. همه خوشحال شدند. حتماً وانت بار رحمت‌الله است. اتومبیل، به جمعیت در حال حرکت که رسید، ایستاد. مینی‌بوس روستا بود. کدخدا، پشت موتورسیکلت، جلوتر از جمعیت بود. از موتور پیاده شد. راننده‌ی مینی‌بوس هم پیاده شد و با تعجب از حضور جمعیت، به کدخدا نزدیک شد.

- «سلام کدخدا.»

- «سلام علیکم. توی جاده، وانت رحمت‌الله روی ندیدی؟»

- «نه کدخدا! او عصر از شهر برگشت.»

- «تو دیدی که برگشت؟»

- «آره. آخه آقا جمشید رو هم با خودش آورد. جمشید عجله داشت که به روستا برگرده، معطل من نشد و با

رحمت‌الله برگشت.»

کدخدا با دست به پیشانی خودش زد و با صدای بلند گفت: «یا حسین<sup>(ع)</sup>»

- «چی شده کدخدا؟ اتفاقی افتاده؟»

- «امیدوارم که اون اتفاق نیفتاده باشه. ظاهراً وانت رحمت‌الله از روی پل به رودخونه افتاده.»

- «یا امام رضا(ع). کی کدخدا؟»

کدخدا معطل نشد. بدون این‌که پاسخ دهد، به پشت موتور سوار شد و به جوانک راننده‌ی موتور گفت: «برو، یاالله.

بجنب.»

موتور به راه افتاد و مردم هم دویدند.

\*\*\*\*\*

در کنار پل، کدخدا از موتورسیکلت پیاده شد و با صدای بلند به جوانک گفت: «نور چراغ موتور رو به سمت رودخونه

بگیر... به سمت رودخونه، به سمت پایین پل.»

سپس به سمت پایین پل رفت و خودش را به کنار رودخانه رساند.

نور چراغ موتورسیکلت، سطح آب رودخانه را روشن کرد. چرخ‌های ماشین که از آب بیرون بود، دیده شد.

کدخدا در نور چراغ موتورسیکلت، خود را به رودخانه رساند: «... چنگیز تویی؟»

چنگیز در کنار رودخانه نشسته بود. برخاست و به سمت کدخدا آمد. بغض‌اش ترکید: «کدخدا به خدا راست می‌گم

نگاه کنید، اوناها، اونجا افتاده.»

کدخدا سعی کرد او را آرام کند: «آره پسرم تو راست گفتی، راست گفتی. ما باید حرف تو رو توی میدون روستا باور

می‌کردیم، بیا پسرم، بیا...»

کدخدا دست چنگیز را گرفت و او را در نور چراغ موتورسیکلت، به سمت بالای پل، در کنار جاده آورد. مردم، دسته

دسته پیاده رسیدند. کدخدا، جوانک موتورسوار را به سراغ تراکتور یدالله فرستاد.

سپس به حاج آقا و آقای معلم نزدیک شد. صدای آب‌های خروشان رودخانه، در تاریکی شب، بر محیط غالب بود.

صحبت‌های کدخدا و حاج آقا و آقای معلم زیاد طول نکشید. حاج آقا به سمت چنگیز آمد و دست او را گرفت و به کناری

برد. آقای معلم به آن‌ها نزدیک شد. آن‌ها سعی می‌کردند که چیزی را از چنگیز پنهان کنند.

\*\*\*\*\*

تراکتور از راه رسید. وارد رودخانه شد. با سیم و طناب، وانت را به تراکتور بستند. چند تن از جوانان روستا، در آب

بودند و کمک می‌کردند. تراکتور به زور توانست وانت را از آب رودخانه بیرون بکشد. در کنار رودخانه، ابتدا وانت را که

روی سقف خود واژگون شده بود، برگرداندند و وقتی روی چرخ‌هاش ایستاد، آب از بخش‌های مختلف آن سرازیر شد.

مردانی که وانت را از آب رودخانه بیرون کشیدند، تند و سریع درهای وانت را که له و کج شده بود، با فشار باز کردند.

ابتدا راننده را بیرون کشیدند.

بدن او را بالا آوردند و در کنار جاده گذاشتند. کدخدا، زیر لب گفت: «خدا رحمت کند، رحمت‌الله را.»

سپس، مسافر وانت را که همراه رحمت‌الله آمده بود نیز، از درون ماشین بیرون کشیدند. کدخدا که با راننده‌ی مینی‌بوس صحبت کرده بود، می‌دانست که او جمشید است. به سمت حاج آقا و آقای معلم نگاه کرد. دید که آن‌ها با چنگیز صحبت می‌کنند. مطمئن شد که چنگیز متوجه عملیات نجات نیست. بدن جمشید را آوردند و در کنار بدن رحمت‌الله گذاردند و پتوها را روی آن‌ها کشیدند.

\*\*\*\*\*

در مسجد روستا، مراسم ترحیم مرحوم رحمت‌الله و مرحوم جمشید برگزار شد. همه لباس مشکی پوشیده بودند. همه عزادار و غمگین. اما چنگیز بیش از همه غمگین بود. در بخش زنانه‌ی مسجد، مادرش شیون می‌کرد. زن‌ها سعی می‌کردند او را آرام کنند، اما موفق نمی‌شدند.

در مسجد، حسنگ و ناصر و رضا، جلو رفتند و به چنگیز که در کنار عمویش ایستاده بود، تسلیت گفتند. حسنگ با صدایی غمگین گفت: «چنگیز! خدا پدرت را بیامرزد. مرحوم آقا جمشید مرد خوبی بود.»

ناصر و رضا هم گفتند: «خدا آقا جمشید را رحمت کند.»

چنگیز که افسرده شده، بی‌حوصله و مبهوت، به گل‌های فرش مسجد خیره بود و به تسلیت گفتن دیگران توجه نداشت.

او تاوان دروغ‌گویی خود را با مرگ پدرش داد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد اگر به شوخی دروغ بگوید، مردم آن را جدی می‌گیرند. اگر مردم او را دروغ‌گو نمی‌شناختند و برای نجات وانت و رحمت‌الله و جمشید می‌آمدند، اکنون پدرش زنده بود. افسوس که دیر شد.